



پیغام عشق

قسمت هفتصدم





وقتی آتش عشق بگیرد

با درود و تقدیم احترام و با سپاس فراوان از آقای شهبازی عزیز و رعایت کنندگان محترم قانون جبران.

لطف خدا شامل حال هرکسی بشود و با آموزه‌های بزرگانی چون مولانا آشنا شود و دل به راهنمایی‌های آنان در مسیر تبدیل هشیاری بدهد جرقه‌هایی هرچند اندک در دل او شروع به زدن می‌کند که تلنگری است به هشیاری به خواب رفته در ذهن. اگر قدر این بیداری هرچند اندک را بدانیم و به آن بها بدهیم، متقابلاً آن هشیاری بیدار شده نیز که ذاتاً میل به سوی اصل خود دارد در مسیر بازگشت به مبدأ خودش یعنی فضای یکتایی قرار می‌گیرد. به احتمال زیاد، این حالت برای همه کسانی که در مسیر این آموزش معنوی قرار گرفته‌اند ملموس و آشناست. یک انقلاب درونی، یک غریبه آشنا که انگار خیلی وقت است که منتظر آمدن او بوده‌ایم؛ مهمانی که برای ذهن بیگانه و خانمان‌سوز است و درمقابل آن مقاومت نشان می‌دهد ولی درعین حال ما در اعماق وجودمان آشنایی دیرینه‌ای با او داریم. درواقع، این گنج در درون ما پنهان است و وقتی این بیداری در ما رخ می‌دهد ما از وجودش آگاه می‌شویم.

سعدی، دیوان اشعار، غزل شماره ۵۲۳

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی

که هنوز من نبودم، که تو در دلم نشستی

به تدریج که ما تمرکز را روی خودمان می‌گذاریم و همانندگی‌هایمان را شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم، این کار برایمان لذت‌بخش می‌شود و درصدد آن برمی‌آییم که آتشی در دل بگیرانیم که تمام همانندگی‌هایی که درمقابل مردن مقاومت می‌کنند را بسوزانیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بر آن شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم

که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم

از آموزه‌های مولانا و گنج حضور فهمیدیم که من ذهنی پس از مدتی باید مانند یک کبریت عمل کند؛ یعنی شمع عشق را در ما روشن کند و خودش بسوزد و تبدیل شود. این کار، با فضاگشایی‌های مکرر صورت می‌گیرد. وقتی آتش عشق بگیرد و فضای درون تا حد زیادی باز شود ما دیگر از مقایسه خودمان با دیگران حس خواری یا برتری نمی‌کنیم چون چیزها دیگر در مرکزمان نیستند که براساس آنها به مقایسه پردازیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

کمان عشق بدرّم که تا بداند عقل

که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

وقتی آتش عشق بگیرد دیگر ما علاقه‌ای به گذاشتن چیزی در مرکزمان نداریم و به اصطلاح، پرهیز می‌کنیم از این که مرکزمان را با چیزهای اقل اشغال کنیم، زیرا به این درجه از بیداری رسیده‌ایم که دلمان جایگاه حضور خداست و تنها «نه چیزی» که شایسته استقرار در این دل ویرانه ماست عدم یا زندگی است.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۷

«كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَ يَبْقَى وَجْهَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ»

«همه چیز دستخوش مرگ و فناست و زنده ابدی، ذات پروردگار باجلال و عظمت توست.»



وقتی آتش عشق بگیرد، عطش ما برای زیاد کردن چیزها کم می‌شود و دیگر مثل گذشته فکر و ذکرمان انباشتن و زندگی خواستن از آن‌ها نیست، بلکه برعکس، به دنبال این هستیم که از زیر سلطه نقطه چین‌های مرکزمان رها شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا

فقیرِ فقرم و افتاده فقیرانم

تمام درد و رنج‌هایی که ما می‌کشیم به خاطر ادعای «دانایی» من ذهنی است. وقتی آتش عشق بگیرد، من ذهنی ما در فضای گشوده شده محو می‌شود و «توکل و تسلیم» جایگزین «می‌دانم» می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»

چو من اسیر توأم، پس امیر میرانم

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست

چو من از این دو گذر کردم از مجیرانم

به خواب شب گرو آمد امیری میران

چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم

ما در من ذهنی، معمولاً خود را با معیارهای تعیین شده می‌سنجیم. اگر در این سنجش، اتفاقات در جهت افزایش همانیدگی‌ها باشد ما احساس قدرت می‌کنیم و برعکس، اگر در جهت کاهش آن‌ها باشد احساس ضعف و ناتوانی به ما دست می‌دهد.



ولی در هر دوی این حالت‌ها، درواقع ما اسیر و برده همانیدگی‌های مرکزمان هستیم. وقتی آتش عشق بگیرد، ما از سلطه نقطه‌چین‌های مرکزمان درمی‌آییم مانند خواب شب هیچ فکری ما را آزار نمی‌دهد و حقیقتاً امیر خودمان می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست

همی‌گدازد مه نیز کز وزیرانم

در تبیین بیت فوق، بیت زیر می‌تواند مکمل خوبی باشد:

سعدی، دیوان اشعار، غزل شماره ۵۲۳

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد

دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

ما تابه‌حال تجربه کرده‌ایم که هرآن‌چه که می‌توان با ذهن تصور کرد تغییرپذیر و فانی است. دل بستن به این‌ها ما را دائماً نگران و مضطرب می‌کند. وقتی آتش عشق در ما بگیرد، آن ثبات و سکون در ما برقرار می‌شود و ما ساکن روان می‌شویم؛ به‌طوری که اتفاقات می‌افتند و ما تنها نظاره‌گر آن‌ها هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

منم که پخته عشقم، نه خام و خام‌طمع

خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟

خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

فَطِيرِ چُون كُنْد او؟ فَاطِرُ السَّمَوَاتِ اسْت

چو اخترانِ سماوات از مُنیرانم

ما با من ذهنی تابه حال هر کاری کرده ایم حاصلش جز درد و مسئله سازی چیز دیگری نبوده است. وقتی آتش عشق در ما بگیرد مثل خمیرمایه ای است که به خمیر ورنیامده ای که من ذهنی برایمان درست کرده است می زنیم. یعنی اجازه می دهیم خدا در فضای گشوده شده نان ما را ببزد. واضح است که وقتی او از طریق ما فکر و عمل کند حاصلش جز نیکی و فرآیندی نخواهد بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

تو چند نام نهی خویش را؟ خَمْش می باش

که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

ما در کار کردن روی خودمان حتماً این تجربه را داشته ایم که در اثر قرین شدن با این آموزه ها و گشوده شدن فضای درونمان، گه گاهی احساس یکی بودن با زندگی کرده ایم و من ذهنی هم از این فرصت می خواسته سوءاستفاده کند و ادعای پیر و مراد بودن بکند. اما وقتی آتش عشق بگیرد دیگر من ذهنی وجود ندارد که بخواهد چنین ادعایی بکند. در فضای عشق، مراد و مرید یکی است و هشیاری از خودش آگاه می شود.

با تشکر،

علی از دانمارک



به نام خدا

سلام و عرض ادب خدمت استاد عشق و دوستان همراه 

«مسجد مهمان‌کش»

مولانا داستان مسجد مهمان‌کش را بعد از قصه وکیل صدر جهان آورده و می‌خواهد به ما بگوید که عشق حیات‌بخش است نه هلاک‌کننده. مولانا در این قصه پر رمز و راز وصف حال کسی را بیان می‌کند که از مردن به من‌ذهنی و انداختن همانیدگی‌ها هیچ ترسی ندارد، و این حال انسان‌های زنده به حضور می‌باشد که با شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها و کشیدن درد هشیارانه با انتخاب و اختیار خود قدم به فضای یکتایی می‌گذارند تا مجدداً به عشق که همان وحدت با خداست زنده شوند.

خلاصه داستان:

نقل است که در اطراف شهر ری مسجدی بود که اگر کسی در آن می‌خوابید از ترس می‌مُرد، بنابراین هیچ‌کس جرأت نداشت که پای به آن مسجد بگذارد. تا این‌که شبی مرد غریبی به آن‌جا می‌رود و سراغ مسجد را می‌گیرد و می‌گوید که قصد دارد در مسجد بخوابد. اهل محل به وحشت افتاده و او را می‌ترسانند که مگر از جانت سیر شده‌ای و با ترفندهای زیادی قصد پشیمان کردن او را دارند اما مرد غریبه می‌گوید که من از مردن هیچ ترسی ندارم و اصرار دارد که شب را در آن مسجد بخوابد. داستان‌های مولانا پر از نکات باریک و مهم معنوی می‌باشند که با نماد آن‌ها را بیان می‌کند.

در این قصه مسجد نماد فضای یکتایی، اهل محل من‌های ذهنی هستند که همانیدگی‌های خود را شناسایی نکرده و از ترس حاصل از کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها حاضر نیستند پا به مسجد بگذارند، چراکه لازمه ورود به مسجد رد شدن از باب صغیر می‌باشد. مرد غریبه انسانی است که از باب صغیر رد شده و بی‌نیاز از همانیدگی‌ها قصد دارد هشیارانه نسبت به من‌ذهنی بمیرد و مرکز خود را برای بار دوم عدم کند.



مولانا بیان می‌کند مردِ غریبه شبانه سراغ مسجد را می‌گیرد، شاید این معنا را می‌دهد که در میان اهالی محل یعنی من‌های ذهنی که از جنس جسم و همانیدگی‌ها هستند مرد، غریبه و از جنس حضور است، و شبانه یعنی این که تا در این دنیای تاریک و محدود ذهن و تن خاکی هستیم فرصت داریم که از ذهن همانیده رها شویم و وارد فضای یکتایی شویم تا بتوانیم خدا را ملاقات کنیم. در ابتدای قصه مولانا به ما انسان‌ها هشدار می‌دهد که صبح نزدیک است و باید هرچه زودتر از خواب همانیدگی‌ها بیدار شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۵

خویشتن را نیک از این آگاه کن

صبح آمد، خواب را کوتاه کن

در این قصه وقتی که مرد عاشق در مسجد دراز می‌کشد تا چرتی بزند چندین بار صداهای هولناکی می‌شنود، و این بدان معناست که ماندن در فضای یکتایی آسان نیست. اما از آن جایی که مردِ غریبه قصد داشت هشیارانه نسبت به من‌ذهنی بمیرد نه تنها نترسید بلکه خوشحال هم شد چون می‌دانست که اگر بخواهد به گنج معارف و اسرار الهی دست یابد لازمه آن درد هشیارانه کشیدن و نترسیدن از انداختن همانیدگی‌ها می‌باشد.

مولانا می‌گوید؛ ای انسان تو نیز در این مسجد دنیا ساکنی که مهمانان خود را می‌کشد یعنی فرصت اندک است و باید هرچه زودتر به منظور آمدنمان به این جهان آگاه شویم. به عبارتی ذهن و مرکز همانیده به طُرق مختلف هشیاری ما را مورد حمله قرار می‌دهد و انرژی زنده آن را که دست اول از آن طرف آمده را با شمشیرهای کُند خود می‌کشد یعنی دردهای من‌ذهنی ذره‌ذره هشیاری ما را تکه‌تکه می‌کنند و به تله همانیدگی‌ها می‌اندازند.

تنها راه نجات انسان از تنگنای ذهن فضاگشایی راستین و تسلیم بی‌قیدوشرط درمقابل زندگی و اُستی با اتفاقاتی می‌باشد که خدا برای بیداری ما پیش می‌آورد. چون اگر شناسایی کنیم و ذهن را خاموش کنیم می‌توانیم بدون قضاوت



و مقاومت حالت سکون خود را حفظ کرده و آن وقت به گوش عدم شنو ما از طریق فضای گشوده شده راه کار لازم الهام می شود و ما اجازه می دهیم خرد کل وارد عمل شود.

البته باید آگاه باشیم و بپذیریم که خاموشی ذهن، نخواستن تأیید و توجه از اطرافیان و جهان بیرون، مقایسه نکردن خود با دیگران حتی از لحاظ معنوی که به دنبال خود حسادت دارد، نداشتن توقع که تله خطرناک هست و به دنبال خود رنجش می آورد و به طور کلی انداختن همانیدگی ها قطعاً درد هشیارانه زیادی به همراه دارد اما با توکل به خدا و رعایت قوانین معنوی زندگی و داشتن صبر، شکر و پذیرفتن شرایط زندگی خود با رضایتمندی درونی، کم کم روزن بسته درون ما باز می شود و شادی بی سبب را تجربه خواهیم کرد.

با سپاس بی کران از استاد عشق و برنامه گنج حضور 🙏🌹

با احترام،

رضوان از تهران



با سلام

برنامه شماره ۹۰۱ خلاصه برداشتِ غزل شماره ۶۱۴ مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آن بنده آواره بازآمد و باز آمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

ای خداوندا...، این بنده آواره و درمانده تو که سالها با تمام عجز و ناتوانی در ذهن زندانی بود اکنون با کمک خود تو به سویت برگشته است. چرا که به او آموختی چسبیدن به هر همانیدگی، ننگ است بنابراین این را نیکو می دانم که یک و جب از جمع رفتن و دوری از عاشقان حقیقی در یک زمان، مکر شیطان است حال ای زندگی...! برای یکی شدن من با تو باید چو شمع به سوز و گداز آیم؛ یعنی با صداقت تمام، با بی چون و چرای ذهنی در این حرفه جدید فعالانه بکوشم و اتفاقات زندگی را هر جور که هست بپذیرم تا قسمتی از هشیاری به تله افتاده ذهن آزاد و با او یکی شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان

در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد

از آن به بعد ای جان، اگر چو قند شیرین... بمانی در مقابل جانان چو گل نرگس دائماً خوش بخندی؛ می آموزی که تنها نیاز واقعی ما فقط در مرکز گشوده شده عدم است و دیگر ما هیچ احتیاجی به چیزهای بیرونی نداریم. پس ای جان... به هوش باش، مبادا لحظه ای با غفلت من ذهنی در همانیدگی ها ناآگاهانه بچسبی و با مقاومت و قضاوت با من ذهنی بلند شوی و در گشوده شده عدم به رویت بسته بماند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر

بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

و اگر هم مواقعی به طور خواسته یا ناخواسته علل ذهنی در را به رویت بسته‌ای بدان که یه جای کار خودمان خراب است و ایراد دارد و توجه زنده هشیاری در این لحظه جاودانه نیست بلکه به من ذهنی در گذشته و آینده به نقطه چین‌ها رفته است. بنابراین هیچ ناامید مباش، دگرباره بنابه قانون قضا از فضاگشایی برخوردار شو تا سر من ذهنی خم شود که یک لحظه غافل شدن ما از خدا، حکم زندگی را با تعظیم و تکریم اجرا نکردن ما را از جنس من ذهنی دردمند و بی‌وفایان می‌کند. پس شه را همه ناز آمده و بر بنده نیاز.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده

کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

هر هشیاری من ذهنی که با تصمیم جدی روی خود متعهدانه کار می‌کند چو شمع گداخته می‌شود، یعنی با عمل قدرت فضاگشایی با صبر و شکر و پرهیز نسبت به منیتش کوچک... و از آن طرف در مرکز گشوده شده عدم به بی‌نهایت بزرگی او وسعت می‌گیرد در این حالت او روشنی دیده هر کسی می‌شود. چراکه او محرم راز دل خداوند آمده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

زهراب ز دست وی گر فرق کنیم از می

پس در ره جان جانم واللّه به مجاز آمد



حال چنین جانِ هشیاری که مدت‌ها با آب زهرآلود من ذهنی نسبت به هر همانیدگی دست و پنجه نرم می‌کند او گداخته شده است. با فضاگشایی‌های پیاپی آموخته دیگر برحسب من ذهنی با مقاومت و قضاوت همانیدگی‌ها نپردازد. اتفاقات زندگی را هر جور که هست بپذیرد و در ناملايمات زندگی با صبر و شکر و پرهیز همراه شود و اگر هم لازم باشد درد آگاهانه را می‌کشد. چراکه او تاکنون با قوه ممیز زندگی شاهد تغییرات درونی خود شده و آسایش و راحتی زندگی را که به سراغش آمده دیده که فرق این دو هشیاری چقدر با هم متفاوت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟

کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

و اما هشیاری من ذهنی که هیچ صدقی تو کارش نیست او از کجا می‌تواند آب حیات را بنوشد؟ وقتی که چشم فراز آمده، و هر دم می‌خواهد از طریق من ذهنی دردمندش ببیند و به همانیدگی‌ها توجه کند و این‌ها را در مرکزش حفظ نگه دارد، زندگی روی خوشش را به او نشان نمی‌دهد. مگر این که با عمل قدرت فضاگشایی دست به تسلیم بزند، فرصت از دست رفته را غنیمت بشمارد تا با شکر و صبر و پرهیز همانیدگی‌ها به تدریج از مرکز به حاشیه رانده شوند که با باز شدن چشم دل زندگی می‌تواند روی خوشش را به زیبایی نشان دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن

وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد



پس ای هشیاری...؛ برای هیچ یک از چیزهای بی ارزش دنیایی...، که هیچ است، مپیچ بلکه با فضاگشایی های مداوم ترک سفر کن، از پریدن فکری به فکر دیگر همانیدگی ها منفصل... و به بودن این لحظه بی نهایت ابدی جاری و با یار ساکن روان بمان که حقیقتاً عمر جاودانه زندگی ما در این دم پیداست و ما را از مرگ من ذهنی حفظ می دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟

تا چند صلاً گویی؟ هنگام نماز آمد

ای دل من تو که آگاه شدی هم اکنون در این جوی خرد ایزدی ساکن روانی، پس چرا مدام در من ذهنی به دنبال آب بیرونی می گردی؟ این آب بی مصرف، همانیدگی ها تماماً کارافزایی و بی خردی است پس خاموش بمان و به هیچ یک از عشوه گری های من ذهنی مخرب گوش مده. وگرنه هشیاری حضور در سطح ذهن به مفهوم درمی آید و ما را از جنس من ذهنی دردمند می کند. هم اکنون که وقت نماز خواندن یعنی فضاگشایی فرارسیده است. پس هرچه زودتر به پا خیز...، کبریت من ذهنی را آتش بزن تا شمع حضورت روشن و همانیدگی ها یکی یکی شناسایی و با خدا به فضای یکتایی راه یابی.

با احترام،

زهره از آمل



با سلام و قدردانی از اعضای گنج حضور و آقای شهبازی ♥

هدف از خلقت و آمدنم به این جهان، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست. برای این کار تمام امکانات، وقت، تمرکز، پول و توانم رو صرف می‌کنم. در این راه، قانون جبران معنوی رو رعایت می‌کنم و با حداکثر توان، وقتم رو صرف گوش کردن به برنامه می‌کنم و با تکرار حداکثری ابیات، تعهدم به تغییر رو، به خودم ثابت می‌کنم. علاوه بر این بابت برنامه گنج حضور و دریافت این دانش، جبران مالی می‌کنم. من می‌خوام به خدا زنده بشم و شمع حضورم رو روشن کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر شمعِ گدازیده، شد روشنی دیده

کان را که گداز آمد، او محرمِ راز آمد

در حضور شما اعتراف می‌کنم که اشتباه می‌کردم و فکر می‌کردم زنده شدن به خدا تئوری هست و یک حالت ایده‌آل و خارج از دسترس، که صرفاً در موردش حرف زده می‌شه. اشتباه می‌کردم. این همه در برنامه توضیح داده شده که: تو ساکت شو تا خدا از طریق تو حرف بزنه. تو ساکت شو تا خدا از طریق تو فکر و عمل کنه. انگار گوشم نمی‌شنید. اعتراف می‌کنم در توهم و مجاز بودم. آیا این اعتراف صادقانهست یا صرفاً یک ادعای من‌ذهنی معنوی‌نما؟ معیار سنجش صدق این ادعا، رابطه‌ام با اتفاق این لحظست. اگر به اتفاق برچسب خوب یا بد نچسبانم و قضاوت نکنم، یعنی صدق دارم و به تبدیل متعهدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

زهراب ز دستِ وی گر فرق کنم از می

پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد



خدا رو شکر که به لطف مولانا و برنامه‌مون فهمیدم که باید هشیاری تبدیل بشه. خدا رو شکر فهمیدم که این من ذهنی کبریتی ست برای روشن کردن شمع حضور. اما دیگه فهمیدن بسه. وقت عمله. وقت اینه که در فعالیت‌های روزانم، در تک تک لحظات شبانه روز حضور ناظر بر ذهنم باشم و اجازه بدم خرد کل با کن فکان تبدیل رو انجام بده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟

تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

علی از بندرعباس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com